

نویسنده ی دولتی عباس موذن

دو کف دست هایش را به دیوار زد . صبح نکبت باری بود برای آقای يك . به آینه نگاه کرد:

« شب که خوب خوابی ، روز سرحال نیستی ! »

سمت چپ فك پائینی اش کج بود . اولین بار بود که خودش را خوب می دید ! آینه و دیوار هم

کج بودند . به گوشه چپ پایین آینه زد ، راست شد . چشمش به پریز برق افتاد . این دفعه نسبت آینه با پریز کج شده بود . خوب نگاه کرد :

" انگار که دیوار اتاق کج بالا رفته و الا آینه را درست نصب کرده م . پس چرا چخوف با دیوار جور در میاد ! حتمن به خاطر آینه که از پایین چخوف یه خورده قیچی کرده ام . " به پنجره نگاه کرد . پشت شیشه رنگ نقره ای پخش می شد . گرگ و میش صبح می آمد :

" چقدر خوابم میاد . حیف که نمی تونم کمی بیشتر بخوابم . "

زیر دوش حمام رفت . سردی آب ، خواب را از سرش پراند . شامپو را برداشت ، سبک بود . نزدیک چشمانش برد ، تمام شده بود ! شامپو بچه را برداشت و قوطی خالی را انداخت توی سطلی که گوشه ی حمام کنار در قرار داشت . کمی روی کف دستش ریخت و بو کشید . خوشش آمد و لبخند زد . دخترش گفته بود :

" بابایی ، دفعه ی دیگه از شامپوی من نزنن ها ! "

گفته بود: آخه شامپوی تو چه به دردم می خوره دختر !

حالا به دردش خورده بود به همین خاطر خنده اش گرفته بود . بوی شامپو عطر شقایق بود . دلش نیامد استفاده کند . سعی کرد آن را در جای خود فرو کند . از کنار قوطی چند قطره پایین ریخت .

وقتی به اداره رسید يك ساعت از شروع کارش گذشته و کارمندان پشت میز کار خود مشغول چای خوردن بودند . هورت که می کشیدند چمشان کوچکشان بسته می شد . اولین روزی بود که همکارانش را حقیر و کوچک می دید . شاید به خاطر این که شب گذشته را مثل سلاطین گذرانده بود . پشت چشمانش ورم کرده و گوشه ی راست چشم چپش قی سبز رنگی قلمبه زده بود . آستین راست کت خود را گرفت و آن را بیرون کشید . به آن نگاهی کرد و آن را تکاند ، گفت:

" کت بیچاره ، تو که از من خواب آلوده تری ! "

گار شت زد . بوی الکل از حلقومش جهید و دماغش را سوزاند . تهوعی خشک گلایش را فشرد . کتتش را روی چوب لباسی فلزی کنار در اتاق آویزان کرد . آقای بیست که او را دید ، با سرعت خودش را به آبدارخانه رساند . يك استکان چای ریخت و برای او برد . برای ابراز علاقه ابتدا روی میز او را با دستمال مرطوبی که از جیب روپوشش بیرون آورده بود تمیز کرد . استکان چای را روی آن گذاشت گفت:

" صبح بخیر آقای يك عزیز . بفرمایید اینم یه چای پر ملات برای شما . "

به چایی نگاه کرد و از پشت میزش بلند شد ، گفت:

" انگار امروز تو از من خیلی سرحال تری ! "

آقای سنکوب سرش را بالا آورد و گفت:

" چطور مگه ، تو امروز سرحالی؟! "

يك ، پشت میزش آرام گرفته بود . گفت :

" براي دو روز از شر زن و بچه راحت شده ام . واسه اولين بار پس از چند سال همسرم را براي استراحت فرستادم پيش مادرش شهرستان. "

سنگوب ، خودكارش را در دهان گذاشت ، با دندان چند بار سر آن را فشار داد و گفت :
" پس ديشب خيلي به ت خوش گذشته ! "
" ديشب تونستم يك وعده ي غذاي چهار نفره را خودم به تنهائي نوش جون كنم . تا نصف شب نشستم و حساب و كتاب هاي سوپر ماركت آقاي محسني را تمام كردم . چه مي شه كرد حقوق اين اداره ي لعنتي به تنهائي از پس اين زندگي اجباري بر نمي ياد. "
سنگوب نفسي كشيد و گفت :
" پس تا خوشي ديشب از دماغت بيرون نيافته زودتر كار اين بنده ي خدا را تموم كن . اسناد فوت مادرش روي ميز شماس . بريس چك كمك هزينه فوت مادرش را صادر كنين. "

آقاي بيست ، لبخندي زد و پيش از آن كه دهانش تا بناگوش باز شد استكان هاي خالي چاي را از روي ميزها جمع کرده توي سيني گذاشت و از اتاق بيرون رفت . آقاي يك ، هنوز سرپا ايستاده بود . فكر مي كرد كه چرا بلند شده ؟ سرش را خاراند و يادش آمد كه بايد دست و صورتش را بشويد. در اتوبوس ، مسير خانه تا اداره را چرتي زده بود. مي گفت:

« چرت زدن روي صندلي اتوبوس كيفي داره كه حتي خوابيدن روي رختخواب هم نمي تونه
به ش برسه. اتوبوس آن قدر خوب آدم را تكون ميده كه فكر مي كني توي گهواره خوابيدي »

كشوي ميزش را باز كرد . حوله ي كوچكي را از داخل آن بيرون كشيد و به طرف دست شويي رفت . دست و صورتش را شست و خشك كرد . دستور صدور چك را خواند:

« با سلام
مدیر صدور سند آقاي يك ، لطفاً مبلغ دويست هزار تومان به عنوان كمك بلاعوض به آقاي دوازده و نيم چك صادر فرماييد . متشكرم

رياست سازمان ، مخوف»

آقاي بيست وارد اتاق شد . استكان چايي را روي ميز کنار فايل سه كشويي گذاشت و گفت:
« جناب آقاي يك ، عرض كنم خدمتتون من ديگه نمي دونم جواب صابخونه را چي بگم ! يه ميليون تومان را بايد تا فردا به ش بدم . البته مي تونم تا پس فردا هم يه جورايي از زيرش در برم ولي خدا شاهده ديگه زن و بچه هام كلافه شدن از بس كه ... »
يك ابلاغيه را كه دستش بود خواند و نفسي از ته دل كشيد ، گفت :
« نمي دونم والله . ببين پدر جان ، توهم بايستي نويسنده مي شدي . مفت و مجاني ده ميليون تومان وام بلاعوض به ش دادن تا بره واسه خودش حال كنه . آخه مرد حسابي

حرف تو را که من نمی توئم قبول کنم. اما ببین جان من آگه نویسنده بودی و روشنفکر اونوقت اینجا بهتر رو حرفت حساب باز می کردن .»
آقای بیست چهره اش درهم رفت:

« آخه من سیصد هزار تومان از صاحب خانه قرض کرده ام . تازه کلی هم از این و آن گرفته ام. سه برج از اجاره خانه ام عقب افتاده است . ضمنن مدارك فوت ضمیمه اسنادی ست که خدمتتان است . دروغ که نمیگم !
آقای یک ، لبخندی زد:

« استغفرالله ! چه کسی چنین جسارتی به شما کرده ؟ از صحبت من ناراحت نشوید . ما هرچه داریم صدقه سر شما مستضعفان است . تازه بخشنامه ی جدیدی دیروز دست من رسیده که در ازای فوت هر یک از کارمندان ، سازمان موظف است یک میلیون تومان به عنوان کمک بلاعوض ، مساعدت و به خانواده ی محترمشان پرداخت نماید !»
بیست لبخندی زد و گفت :

« آگه امکان داره پیشاپیش این کمک را به مون پرداخت کنین . لاقلاً می توانم واسه ی خودم یه قبر جمع و جور خریداری کنم . »
یک ، خندید:

« حالا کو تا مردن شما . شما می بایست بالای سر زن و بچه صد سال عمر کنین .»
بیست گفت :

« هووووو ، صد سال ! خواهش می کنم این دعا را در حق من نکنید . این گونه دعاها مال صد سال گذشته بود. حالا دیگه به یک نفرین تبدیل شده . همین حالاش هم قیمت قبر و چه می دونم هزینه های مراسم کفن و دفن ، سر به آسمون می زنه ! »
آقای یک گفت :

« غصه نخور، چون به کارمندان هزینه فوت واسه ی افراد درجه یک پرداخت میشه . تازه آگه خودت بمیری سه برابرش به خواننده ات پرداخت می کنیم . »
بیست گفت :

« چه فایده آقا ، وقتی که ده درصد مالیات ارزش کم می کنین ؟»
آقای یک ، از روده درازی او یک دفعه جدی شد و گفت :

« خب حالا دیگه تنهام بزار . »

آقای بیست این پا و آن پا کرد و با ترس و لرز گفت :

« ببخشین کی چکم حاضر می شه ؟»

« می افته به هفته ای دیگه . »

« هفته ای دیگه ! ولی همان طوری که به آقای سنکوب عرض کردم ، دیگه صاحب خونه امانم رو بریده . الهی خدا اجرت بده آگه ممکنه زودتر.»

« ای بابا ، امروز که چهارشنبه س . فردا هم که اداره تعطیله . شنبه اول صبح می تونی خرجش کنی ؛ می تونی این یکی دو روز تعطیلی رو بری یه جایی مهمونی و سر راه صاحب خونه سبز نشی!»

بیست ، وقتی دید که آقای یک سرش را روی پرونده ی دوازده و نیم فرو برده است ترجیح داد چیزی نگوید و غرولندکنان بیرون برود .

آقای یک ، دوباره نامه ی ریاست سازمان را خواند و سرش را تکانی داد و گفت :

« خدا یا ما را هم ازین شانس ها نصیبمون کن . صب تا شوم توی خونه به تمرگی و ترشحات مغزت را روی کاغذ بالا بیاری . بعد سینه رو بدی بالا که بعله مام نویسنده ایم . »

آقای سنکوب خندید گفت :

« اینا نویسنده های دولتیین دیگه ، یه جورایی مثل ما می مونن . به عبارت دیگه ، کارمنده نویسنده ان ! البته این یکیش چون فشار گرسنگی را نتونس تحمل کنه جزء توابعین شد . »

« چطور مگه؟ »

« خب ظاهرن آقای دوازده و نیم اول نویسنده گیش اسمش بیست بوده . بعد که جز نویسنده ی کارمند شد . وضعش خوب شد و اسمش شد دوازده و نیم . البته اینو بگم که ما نویسنده ی زیر صفر هم داریم که از بس که غذا می خورن و خوشی زیر دلشون می زنه دارن می ترکند ! »

آقای يك گفت :

« من حاضرم اسمم را توي چاه فاضلاب بنویسن ، مهم نیست ، مهم اینه که خودم و زن و بچه ام یه وعده غذایی سیر بخورم . »

« تو هم یه جورایی دیگه زیر آبی می ری و اینو فهمیدن والا حالا بایستی اسمت پانزده ، چهارده ، یا چه میدونم لااقل هشت را به ت می دادن ! »

آقای يك

« به خدا قسم که من نمازم را سر وقت می خونم و دیگر فریضه ها را به جا میارم اما نمی دونم چرا بهم ظلم میشه ؟ »

آقای سنکوب لبخندی زد و گفت :

« خداوند متعال بهتر بندگانش را می شناسه . »

آقای يك ، که از روی صندلی بلند شده بود گفت :

« نگفتی حالا کی قراره بیاد این جا ؟ »

« چك اون که آماده شد به م بگو به خونه ش زنگ بزnm بیاد بگیره ! »

شنبه اول صبح منشی ریاست دستوری را روی میز آقای يك گذاشت و از او رسید گرفت :

« سلام علیکم »

مبلغ سه میلیون ریال به عنوان هزینه فوت نویسنده ی مرحوم ، جناب آقای دوازده و نیم در وجه اداره کفن و دفن شهرداری ، چك صادر فرمایید . متشکرم . »

آقای سنکوب گفت :

« خب آقای يك ، حالام آرزو می کنی کاش جای اون باشی ؟ »

آقاي يك با تعجب گفـت :
« ولي آخه چي شد كه مرد؟! »

آقاس سنكوب كفش هاي خود را بيرون آورد و دمپايي راحتيش را پوشيد و گفـت :

« بيچاره اين آقاي نويسنده ي ما گويي مسافر كشي هم مي كرده . يه دربستي سوار مي كنه
واسه ي چالوس . برگشتني ، وسط راه ، كمـي بعد از تونل كندوان ، پرت مي شه توي
رودخانه . »

آقاي يك آهي كشيـد و گفـت :
« حالا مطمئن هستي اين آقا نويسنده ي دولتي بوده ؟ »

مرداد ماه 84